



اما این‌ها همه آن چیزی نیست که در آثار چوبک وجود دارد. به عبارتی اگر کمی عمیق تر به آثار او توجه کنیم و آن پوسته ظاهری را بشکافیم، نگاهی که چندان هم بدبین و مایوس نیست، خودش را به رخ می‌کشد. نگاهی که حاصل ذهنیت فلسفی نویسنده است و من آن را «نگاه انسانی در جهانی به مثابه شر» نامیدم.

شاید چوبک به ظاهر در دنیایی غوطه ور است که سراسر منحنی و سیاه است، دنیایی که شر در آن حاکم است و حتی کمتر موردی برای زیبایی‌ها و خوبی‌ها پیدا می‌شود. اما او - برخلاف تصور رایج - گزارشگری صددرصد بی طرف و خنثی نیست. بلکه این نگاه فلسفی او - به نسبت کم یا زیاد - در لابلاهای سطرهای داستان قابل مشاهده است. فقط او نمی‌خواهد دنیایی آرمانی با قهرمانانی رویایی بیافریند. برای همین با فرو رفتن در سیاهی‌ها و شرارت‌ها؛ آن زندگی‌ای را جستجو می‌کند که در پوسته‌ای از ابتذال پنهان شده است. همان ابتذالی که بحران جهان معاصر است.

«سنگ صبور» بهترین داستان فلسفی نویسنده است که به اعتقاد بسیاری از بهترین آثار ادبیات فارسی به شمار می‌رود

از آن جا که ذهن هر نویسنده‌ای - مانند هر آدمی - همیشه تحت تأثیر چندین عامل (جامعه، طبقه، خانواده، تربیت، وراثت، موقعیت طبیعی - فرهنگی و...) است، و نویسنده نیز - آگاهانه یا ناآگاهانه - همین تأثیر را نیز در آثار خود منتقل می‌کند، بررسی جهان بینی فلسفی نویسنده از اهمیتی خاص برخوردار است. برای همین می‌خواهم به تأثیر ذهنیت فلسفی او در داستان هایش بپردازم، اما پیش از آن به تشریح دیدگاه «جهان به مثابه شر» می‌پردازم و بعد آنرا با

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک گشتی جاودانه
در این گیتی سراسر گر گردی
خردمندی نیابی شادمانه
«شهید بلخی»

نگاه انسانی در جهانی به مثابه «شر»



نگاهی به داستان های «صادق چوبک»

خلق دنیایی سیاه و تاریک از مهم‌ترین ویژگی صادق چوبک است. محیطی آکنده از بدبختی و پلیدی و سیاهی که شخصیت‌های داستانی را گرفتار کرده و در نهایت بسوی مرگ و نیستی رهنمون می‌کند.

در این محیط سراسر شر همگی گرفتار، محکوم، ناتوان و مفلوک‌ند. خیلی که تلاش بکنند، در عوالم خود با خویش یا دیگری کلنجار می‌روند. چنان که گاه از احساسات سرخورده و فروکوفته، زمانی از غرایز جنسی و امیال غریزی ارضا نشده یا از تمایلات و نیازهای بیمارگونه و مواقعی نیز از وحشت‌ها و ترس‌های خرافاتی و ناشناخته با خویش یا دیگری صحبت می‌کنند.



پیمانه نه خالی خواهد ماند و نه سر خواهد رفت. اگر فشار اندوهی از دل ما برخاست، اندوه دیگری جان آن را می گیرد که مایه ی آن از پیش آماده شده بود. به محض این که شخصی از درد و طلب رهایی یافت، اندوه و غم تازه ای جایگزین آن خواهد شد. تا جایی که می پنداریم احتیاج و محرومیت و درد امور مثبتی هستند که مستقیماً با ما مربوط می باشد. - برای چه کلیون از لذایذ متنفر بودند، برای آنکه رنج و درد به درجه ی زیاد یا کم با لذت آمیخته است. (حتی می توان این موضوع را در این مثال طریف فرانسوی مشاهده کرد: «بہتر، دشمن خوب است.» پس فقط به خوب بسنده کنید.)

بدین گونه چوبک جهان را بمثابه شرّ می بیند و آدمی را گرفتار شده در جهان شرور. پس تلاش می کند موقعیت انسان را در این محیط گنبدیده به نمایش بگذارد. تا جایی که در بیش تر مواقع نه تنها سعی نمی کند این زشتی را بزداید که حتی سعی نمی کند اتهام - زشت پرستی - را از خود دور سازد. بدتر از آن گاهی تا آنجا پیش می رود که شخصیت هایش را در زشتی های اجتماع غرق می کند.

برای شفاف شدن ذهنیت فلسفی او بررسی آثار او را به سه بخش مجزا تقسیم کردم. ضمن اینکه رمان تنگسیر را کنار گذاشتم.

بخش نخست:

داستان هایی که بار اصلی بر عهده حادثه و کنش شخصیت ها است و در آن از ذهنیت فلسفی خبری نیست، یا کمتر دیده می شود. در این داستان ها نویسنده مانند شاهدی بی طرف - آن هم با نوعی بی طرفی ای که خاص خودش است - زندگی را بیان می کند و گاه تجسم می بخشد، بدون این که اجازه بدهد آن «من» فردی

«ذهنیت فلسفی» چوبک - که حاصل آن در آثارش قابل مشاهده است - مقایسه می کنم.

در چنین تفکری، جهان همه اراده است. به این معنا که آدمی ناچار است همیشه درد و رنج بکشد، چون اراده در ذات خود مبتنی بر خواست و طلب است و از آنجا که خواهش و درخواست هر کس بیش از وسع و اندازه ی اوست، یعنی در مقابل هر آرزویی که برآورده شود، ده آرزوی نابآورده دیگر وجود دارد. یا به زبان دیگر؛ میل و طلب را نهایت نیست ولی کامیابی محدود است. هر چه قدر که وجود ما مملو از خواسته های ما باشد و هر چه بیش تر اسیر خواهش ها و امیال خود باشیم، به همان میزان دچار تلخی؛ سیاهی و نکبت بیشتر هستیم و هر اندازه که مطیع و محکوم اراده ی خود شویم، کمتر روی آرامش و سعادت را خواهیم دید. (شاید بتوان گفت چون شخصیت های داستان چوبک چون اسیر غرایز خود هستند، همگی در بدبختی و بیچارگی دست و پا می زنند.)

ماهیت و حقیقت ارضای هر لذتی «یا به قول عوام هر خوشبختی» امری پوچ است. اقناع و برآورده شدن امیال مایه ی خوشنودی خاطر نیست. حتی می توان گفت هیچ امری برای آرزو شوم تر از تحقق آن نیست. شهوات اقناع شده بیش تر مایه ی بدبختی است تا خوشبختی. هر میل برآورده شده میل نوی ایجاد می کند که برآورده شدن آن نیز میل دیگری تولید می نماید و همین طور تا بینهایت. چون رنج مایه و حقیقت اصلی آن است؛ اما لذت امری منفی است و عبارت از فقدان رنج. (می توان به این گفته ارسطو اشاره کرد: مرد خردمند در جستجوی لذت نیست بلکه در بند رهایی از غم است.)

«آسودگی» آرزویی عبث و پوچ است. طبیعت هر شخصی پیمانه ی رنج و دردی آدمی را که باید در طی زندگی تحمل کند، تعیین کرده است. این



زنی بدنام برود و یک تریاک سیر بکشد. او حتی برای توجیه این عمل خود احساس می کند: «با فروش آن سنگینی، یک مشت پشم و پنبه و قیود دروغی اجتماعی را از دوش خود برداشت.»

پس از آن بین راه با دیدن اندام شهوانی زنی که گل های خشخاش روی لباسش دارد، امیالش تحریک می شود. اما از آن جا که پی هر خواسته ای رنجی همراه است، با دیدن طلبکار یهودی آن سوی خیابان، از ترس و ناراحتی هرگونه احساسش فلج می شود. اما لازم است بگویم این داستان یک تفاوت مهم با «نفتی» دارد. آن هم تضاد و تناقض غریبی که در ذهن شخصیت داستان رخ می دهد؛ تا جایی که باعث دگرگونی و تحول او می شود. آن جا که طلبکارش بر اثر تصادف با یک کامیون له و لورده می شود و او می داند که دیگر از شر او برای همیشه راحت شده است، اما از این موضوع احساس رضایت نمی کند. حتی دیدن گل های گوشتی لباس آن زن اشرافی نه تنها دیگر او را نه تنها وسوسه اش نمی کند که احساس می کند از عطر مرفین آن زن؛ بوی پهن و استخوان جمجمه ی انسان له و لورده شده به مشام می رسد.

در «**کفترباز**» شخصیت داستان با دیدن زنی زیبا از روی پشت بام به جای تحریک غریزه جسمانی، احساس انسانی - عشق - در وجودش زنده می شود.

«**زیر چراغ قرمز**» در خانه ای بدنام؛ زندگی تنی از فواحش روایت می شود. جیران زن جوانی است با نام مستعار ماریا که بعد از مرگ یکی از پیرزنان که سال ها در آن خانه به این کار مشغول بوده و اکنون سرنوشت او را پیش چشم می بیند، سعی می کند علیه وضع موجود بشورد. اما از آن جا که چوبک قصد ندارد قهرمان سازی کند، تلاش شخصیت داستان به اعتراضی گلابه مانند خلاصه می شود. آن هم با زن دیگری که مانند خودش در

شخصیت - که می تواند چندان هم بیگانه با «من» نویسنده نباشد - جولان پیدا کند.

چوبک چنان با مهارت این انحطاط را خلق می کند که خواننده احساس می کند؛ براستی زندگی تا همین حد منحنی و «شر» است. او برای این کار از یک سو همه سعی خودش را روی تأثیری واحد متمرکز می کند و از طرفی نشان می دهد در حوادث دخالتی ندارد، بلکه این انحطاط با زندگی عجیب است. از بهترین نمونه این گونه داستان ها، قطعه کوتاه «**عدل**» است.

اسبی با دست و پای شکسته توی جوی آب افتاده است و جماعت با واکنش هایی متفاوت - بی تصمیم، بی تفاوت، بی احساس و از همه مهمتر بی تکلیف - شاهد جان دادن اسب هستند. شاید در این میان تکلیف اسب معلوم تر از تکلیف آن جماعتی باشد که مردن او را تماشا می کنند. در داستان «**نفتی**» سرنوشت دختر ترشیده ای را به تصویر می کشد که گرفتار ولع غریزه جنسی خودش است. کسی که هیچ تجربه ای در این مورد ندارد، مگر خاطره ای کمزنگ از یک مسافرت دور که دست کمک راننده اتوبوس بدن او را لمس کرده و این لذت توأم با بوی بنزین توی ذهنش ماندگار شده است. اما چون نمی تواند خودش را ارضا کند، در خیالات خود با یادآوری همان خاطره و ارتباط آن با اشیای دیگر زندگی می کند.

«**گل های گوشتی**» از بسیاری جهات شباهت به «نفتی» است شخصیت اصلی مردی تریاکی

«**آثار چوبک**» با طرح مستقیم موضوعات فلسفی «**تنهایی**»، «**یهودگی**» و «**بوچی**» متمایز می شود.

است

که در قبال فروش کت خود، ده تومان بدست می آورد و تصمیم می گیرد با آن پول به خانه ی



بخش دوم:

در این گروه داستان ها ضمن اینکه مانند بخش اول آن نگاه انسانی در لابه لای سطور دیده می شود، - و گاه حتی ملموس تر- اما با طرح مستقیم موضوعات فلسفی مانند: «تنهایی»، «بیهودگی» و «پوچی» متمایز می شود.

گفتم در جهانی که همه اراده است، زندگی خلاصه شده در تأمین خواسته ها و نیازهایی که هیچگاه پایانی ندارد. از طرفی تن دادن به این تمایلات بیهودگی می آورد که هم چون رنج و درد غیرقابل تحمل است. استمراری که مانند آونگی میان «زندگی» و «مرگ» در حرکت است؛ تا جایی که مرگ نیز درمانی برای آن نیست.

در داستان «**گورکن ها**» زنی آواره و مفلوک بنام خدیجه از مردی که خودش هم نمی داند کیست، آبتن شده است. بعد در طویله ای متعفن به کمک پیرزنی بچه اش را بدنیا می آورد، اما از ترس مردم بچه را در جنگل زنده بگور می کند. بعد هم که از سوی ژاندارمرها دستگیر می شود، هیچ واکنشی نشان نمی دهد. در پی آن زندگی بدون آنکه اتفاقی مهمی افتاده باشد جریان عادی خود را طی می کند. (طنز داستان جایی است که ژاندارم پس از این که بچه را از زیر خاک بیرون می آورد، بند شلوارش را باز می کند و در گودال می شاشد. آنوقت چراغ قوه اش را روشن می کند و به کار خود نگاه می کند.)

در داستان «**چشم شیشه ای**» از آنجا که شیشه و آئینه نمادی مجازی از واقعیت است، - بخصوص که در اینجا از چشم که همان بینایی است استفاده شده- شخصیت داستان در پایان داستان، چشم شیشه ای را از چشم برمی دارد و روی میز می گذارد که مبادا دنیا را با آن ببیند. در داستان «**اسب چوبی**» زمانی که مرد؛ زن فرانسوی اش را رها می کند، زن در اتاقی خالی و

آن منجلاب گرفتار است. در پی آن شخصیت که در منتهای بدبختی و ذلت گرفتار است، سعی می کند با یادآوری تجربه های عشقی و جنسی گذشته خود؛ کمی احساس خوشی و لذت کند. اما از آن جا که این لذت ها نیابستی در مقابل مصایب زندگی بهایی داشته باشد، پس از این که سراغ مشتری تازه می رود، با شگفتی شوهر سابق خود را می بیند. گرچه احساس انسانی در او زنده می شود، اما این رویداد رنج او را مضاعف می کند.

در داستان «**بعد از ظهر آخر پاییز**» کلاس درسی است که معلم به شاگردان آموزش نماز می دهد، در این میان شاگردی - شخصیت اصلی داستان - آنرا مفید فایده نمی داند، برای همین از پنجره بیرون را تماشا می کند، حتی زمانی که معلم این موضوع را می بیند و برسرش فریاد می زند و ناچار می شود به معلم نگاه کند، باز نمی تواند افکارش را متمرکز کند و مرتب ذهنش به گذشته و اتفاقات گوناگون کشیده می شود.

از این جا به بعد چوبک با فرو رفتن به ذهن شخصیت نشان می دهد چرا او نمی تواند افکارش را متمرکز کند، چرا توجهی به نماز ندارد؛ چرا با دیگران احساس همدلی ندارد و همه چراها و انگیزه هایی که مورد نظرش است تا این که از ذهن معلم با او احساس همدردی می کند.

نرس از مرگ آغاز فلسفه و علت غایی ادبی است. فرد عادی نمی تواند تن به مرگ دهد همین امر فلسفه ها و خدشناسی های متع به وجود آورده است.

«معلم» اما خوب که بصورت اصغر نگاه کرد ناگهان دلش برای او سوخت. بنظر می رسید که اصغر از تمام بچه های دبستان بدبخت تر و بیچاره تر است. یادش آمد که مادر اصغر تو خانه ها رختشویی می کرد و خودش و اصغر و دو تا دختر کوچک دیگر را نان می داد.



می کند، اما چون به پوچی و بیهودگی زندگی پی می برد، هیبت ترسناک مرگ خودش را به او نشان می دهد؛ در آرامگاهی که خود ساخته؛ میان قبر خالی زنده بگور می شود، تا مسخره بودن زندگی در مقابل مرگ نشان بدهد.

شاید چویک در این داستان می خواهد بگوید، حافظه و کنکاش در زندگی؛ بدبختی بشر را افزون می سازد، زیرا اغلب درد و غم در رجوع به گذشته با درک بیهودگی زندگی همراه است. بدتر از آن رنج دانستن مرگ - بخاطر بیهودگی زندگی - از خود مرگ دردناکتر است!

در داستان «**پیراهن زرشکی**» آدم هایی که مرده ها را لخت می کنند و می شویند؛ به این هم قانع نیستند و پس از لخت کردن یکدیگر برای تصاحب سهم بیشتر به هم دروغ می گویند. آن ها تا آن جا پیش می روند که از مرده روی تخت مرده شورخانه مفلوک تر و بدبخت تر می شوند. طنز تلخ این داستان جایی است که یکی از مرده شورها پس از باز کردن دهان مرده و ناامید شدن از یافتن دندان طلا، به دیگری می گوید: «خیر و برکت از همه چی رفته.»

در این داستان رودرویی مرگ با زندگی در تناقضی طنزآمیز قرار می گیرد. مرده زنی است جوان - بیست و هفت هشت ساله - با موهای بلوطی و پوستی سفید و با آرایشی که هنوز روی چهره اش هویدا است. - به عبارتی نقطه مقابل مرگ. - اما زنده ها - دو نفر مرده شور - با این که در دنیای زنده ها زندگی می کنند؛ اما بیش تر به مرده ها شبیه اند.

در داستان «**قفس**» گروهی مرغ و خروس - که می تواند نمادی از سرنوشت انسان باشد - در هم می لولند و تنها تماشاچی وضع موجود هستند. در این میان هرازگاهی دستی از بیرون می آید و یکی از آن ها را با خود می برد تا تیغ بران را بر گلویش آشنا کند. - این دست می تواند

تهی و در تنهایی گذشته خودش را مرور می کند و به پوچی زندگی پی می برد.

در داستان «**چرا دریا توفانی شده بود.**» بیشتر بار داستان روی بخش پایانی است. آن جا که شخصیت اصلی متوجه می شود که بچه مال او نبوده و زن در آغوش دیگری می خوابیده است. آن وقت پی می برد بیهوده به او دلبسته بوده و تاکنون فریب خورده است؛ پس بچه را به دریا می اندازد.

در داستان «**دسته گل**» که بیش تر به قطعه ای فلسفه ای شبیه است، شخصیت داستان با دریافت نامه های مشکوک دچار ترس می شود و خود به پیشواز مرگ می رود و در آخرین لحظه زمزمه می کند: «دمی آب خوردن پس از بدسگال، به از عمر هفتاد هشتاد سال»

پس از آن که انسان تمام لذت ها و خوشی های زودگذر را از یک سو و رنج ها و شکنجه ها را از سوی دیگر تجربه کرد، از زندگی چه چیزی باقی می ماند؟ جز «بیهودگی»! هر چه بیش تر موفق شویم بیش تر کسل می گردیم. «همچنان که نکبت بلای دایمی توده ی مردم است، بیهودگی نیز بلای اعیان و اشراف است.» اگر طبقه محروم این معضل را به صورت ارضای غرایز تسکین می دهند. طبقات مرفه که دچار فقر و بدبختی فرودستان نیستند، از بیهودگی ملول و کسل می شوند، پس بجستجوی سرگرمی برمی آیند. اما خیلی زود می فهمند آن نیز سراب و خیالی پوچ است.

در داستان «**روز اول قبر**» شخصیت اصلی مردی اشرافی و مرفه پس از گذراندن عمری به خوشگذرانی، در واپسین سال های پیری دستور می دهد برایش آرامگاهی درست کنند که آیندگان او را فراموش نکنند. زمانی که همه چی آماده می شود و او برای دیدن آن به محل قبر خود می رود، برای دمی زندگی اش را در ذهن خود مرور



طوری که حتی گربه ای که نزدیکی آنان است کوچک ترین تکانی نمی خورد.

دوام هر چیز فقط یک لحظه است و همه به سوی مرگ می شتابند. اگر مرگ کمی تأخیر کند؛ این امر نباید ما را بفریبد؛ چرا که فقط مانند آن گربه ای است که با موش بیچاره بازی می کند. عمر آدمی مانند آن گردشی است که قدم به قدم به سوی سقوط نزدیک می شود. یا باید گفت: «زندگی مرگی است که هر آن به تأخیر می افتد.»

«همراه» داستانی با یک موضوع اما با دو روایت و از زبان دو گرگ نوشته شده است.

در اول داستان به آیه ای از کتاب مقدس اشاره می شود که دو تن به از یک تن، چون وقتی یکی بر زمین افتاد، دیگری به کمک او می شتابد. شاید اشاره به طنز ظریفی باشد که اگر این همراهی با درندگی و شرارت همراه باشد، نه تنها دو تن بهتر نیستند که باعث دریدن و کشتن یکی به دست دیگری خواهد شد.

این بخش را با «انتری که لوطیش مرده بود.» به پایان می رسانم. چوبک در این داستان با استادی بی نظیری سرگشتگی و سرگردانی و ترس ها و وحشت های انسان را با حلول در روح حیوانی «انتر» به نمایش می گذارد.

او در این داستان به سراغ دو موجود بدبخت می رود. - که هر دو می تواند تمثیلی از انسان باشند - مردی که مرگ باعث آسودگی او از رنج زندگی شده و دیگری حیوانی که وقتی آزادی اش را بدست می آورد؛ تازه می فهمد رنج و گرفتاری اش افزون و دو چندان شده است. تا جایی که تصمیم می گیرد نزد لوطی خود باز گردد و تن به اسارت دهد؛ شاید از رنج شرایط تازه اش کاسته شود.

بخش سوم:

داستان هایی سمبلیک فلسفی که دارای تم روانی - اعترافی است. به عبارتی اگر بخش

تمثیل اجل باشد که ناخودآگاه به سراغ بشر آمده و با بی رحمی او را با خود می برد. -

مرغان به این وضع اعتراض نمی کنند، تنها کمی به دست و پا می افتند؛ اما پس از لختی به شرایط پیش برمی گردند و توی زندگی حیوانی در هم می لولند.

«مردی در قفس» بی شباهت مضمونی مانند «روز اول قبر» دارد، با نشان دادن تصویری از بی رحمی مرگ در مقابل بیهودگی زندگی.

سید حسن خان شخصیت داستان؛ مدت نیم قرن زندگی پوچ و بیهوده ای را در هندوستان سپری کرده است. او بعد از آنکه یکی از پاهایش را بعلت بیماری از دست داده و زنش خناق گرفته و همراه دیگر اعضای خانواده اش مرده اند، اکنون همراه سگش به تنهایی در ایران زندگی می کند. او چنان از زندگی کسالت بار خود سرخورده است که تنها دلخوشی اش محبت سگش است. اما از آنجا که زندگی بی رحم است، در نیمه شبی؛ سگ با شنیدن پارس جفتش تصمیم می گیرد صاحبش را ترک کند. با این که مرد تلاش می کند جفت سگ را به درون خانه بکشاند؛ شاید که عطش او فرو نشیند. به عبارتی نقش دلال محبت را بازی کند؛ اما سگ بهش وفا نمی کند و خود را تسلیم جفتش کرده و شخصیت نیز مجبور شود از ناچاری تسلیم مرگ شود.

چوبک در این داستان تنهایی و بی پناهی انسان را دستمایه قرار داده است، انسانی که تنها دلخوشی اش دوستی با حیوانی است. اما بزودی می فهمد زندگی آنقدر خشن و بی رحم است که حتی نباید به دوستی سگ که نماد وفاداری است، دلخوش باشد. بالاخره مرگ فرا می رسد و شخصیت لای در جان می دهد.

«آخر شب» قصه کوتاهی است که شخصیت داستان در میخانه ای به زمین می افتد و می میرد. باز با بی رحمی زندگی روبرویم، به



غذای تازه را می خورد و مرد او را نوازش می کند. که ناگاه صدایی می شنود. سخنانی که گناهان مرد را یکی یکی برمی شمرد و او را متحول و دگرگون می کند.

این بخش که بصورت اشعار فلسفی بیان می شود، کمی پیچیده و نمادین است. اما با این وجود می توان آن را به بگومگوی انسان با خویشتن؛ پیرامون مسائل مربوط به وجدان و ضمیرش منتسب کرد.

نکته مهم پایان داستان است که مرد پس از بخود آمدن تصمیم می گیرد به زندگی خود خاتمه دهد. اسلحه اش را از توی کتو بیرون می آورد و روی قلب خود شلیک می کند، اما گلوله به شانه اش اصابت می کند و نمی میرد، بلکه فقط بیهوش می شود. زمانی که بخود می آید می بیند سگ زخم شانه اش را می لیسد.

خلاصه داستان سنگ صبور:

در خانه ای چند مستأجر (آدم) زندگی می کنند. یکی احمدآقا است، که مرد جوانی است، و ظاهراً معلم است و هوای نویسندگی هم در سردارد. - می تواند «من» نویسنده باشد. او در اتاقش سنگ صبور - عنکبوت - دارد به آسید ملوچ که با او بحث می کند و حرفهای مهم می زند. دیگر زنی است به نام گوهر که پسر کوچکی دارد به نام کاکل زری. گوهر قبلاً زن شخصی بوده است به نام حاج اسماعیل و کاکل زری را هم از او دارد، اما یک روز در صحن شاه چراغ دست یک دهانی به بینی کاکل زری می خورد و پسرک خون دماغ می شود، و مردم بچه را به نام این که حرامزاده است از صحن بیرون می اندازند و حاج اسماعیل هم گوهر و بچه را از خانه بیرون می کند و گوهر به بدبختی می افتد و در خانه ای که گفتیم ساکن می شود، و برای گذراندن زندگی هر روز صیغه یکی می شود، ولی ظاهراً عاشق احمدآقا است و هر وقت بتواند بغل او می خوابد. این را هم باید دانست که خود گوهر هرگز در کتاب ظاهر

نخست در وضعیت اجتماعی انعکاس یافته و در بخش دوم داستان هایی فلسفی با تم تنهایی و بیهودگی زندگی که به مرگ ختم می شود. در بخش سوم چوبک دست به اعتراف روانی از زندگی می زند و مهم تر آن که پایان داستان چنان تلخ نیست و با بارقه ای از امید روبرویم.

«سنگ صبور» بهترین داستان فلسفی نویسنده است که به اعتقاد بسیاری از بهترین آثار ادبیات فارسی به شمار می رود. برای همین در این بخش بیشتر به این داستان تکیه خواهیم کرد، اما بیش از آن اشاره ای به یکی از معدود داستان های سمبولیک نویسنده می کنم.

«آتما، سگ من» در این داستان همه عناصر تمثیلی و نمادی هستند، «آتما» در تفسیر برهمنی به معنای روح جهان است و سگ شاهدهی ساکت و صامت است که تمثیلی از وجدان و ضمیر خفته «من» داستان است.

شخصیت داستان مردی است که تنها زندگی می کند و بطور اتفاقی ناچار می شود سگی را نگهداری کند. نخست از این موضوع کمی خرسند می شود، شاید که سگ تنهایی او را پر کند، اما وقتی طی یک حادثه دزدی می فهمد سگ نه می تواند دزد بگیرد و نه می تواند در مقابل سگ های ولگرد از خودش دفاع کند و بدتر از آن مزاحم تنهایی او شده است، تصمیم می گیرد به زندگی سگ خاتمه دهد. برای همین زهر می خورد و غذای او را آغشته به زهر می کند و آن را جلویش می گذارد و خود از خانه بیرون می رود. مرد تمام روز را بیرون می ماند و وقتی برمی گردد می فهمد سگ غذایش را دست نخورده گذاشته و ساکت و آرام نشسته است. سپس با دیدن مرد به استقبالش می رود. مرد از کار خود پشیمان می شود و غذای زهرآلود را در گوری که از پیش حفر کرده بود می ریزد و همراه سگ به اتاقی می روند تا موسیقی گوش کنند. در آنجا سگ



در زندگی با شکوه و پر جلال شاهان ایرانی شیشه ی کوچکی مملو از زهری گرانبها وجود داشت. از طرفی حکیمان و عرفای ایرانی مرگ را همه جا حاضر می دانستند و به شاگردان آرامش؛ انتظار و استقبال شایسته ای را توصیه می کردند که ناشی از یکی شدن با او خواهد بود. از طرفی ترس از مرگ آغاز فلسفه و علت غایی ادیان است. فرد عادی نمی تواند تن به مرگ دهد و همین امر فلسفه ها و خدانشناسی های متعدد به وجود آورده است. این که همه جا ایمان به خلود و بقا دیده می شود خود دلیل بر این وحشت شدید از مرگ است.

بدین گونه با مرگ شخصیت ها هر کدام به نوعی، «گوهر» توسط «سیف القلم» می میرد، کودکش «کاکل زری» در حوض غرق می شود و می میرد. «جهان سلطان» از ناتوانی در کتافت خود می میرد. دیگران نیز هر کدام اگر چه زنده می مانند، بایستی در این زندگی اندوهبار لختی دیگر زندگی کنند تا مرگ سراغ آنها بیاید. «... از در و دیوار این خونه مرگ می باره.»

تنها شخصیت اصلی داستان «احمدآقا» - بشکل تمثیلی (با نشان دادن درخت دانش که سرسبز و شاداب است) بر علیه این وضعیت می شورد. اما پیش پرداختن به این موضوع لازم است کمی هم در باره تنهایی آدم های داستان بنویسم که نه تنها موضوع و مضمون داستان است که تکنیک آن را می سازد.

در این داستان آدم ها همه تنهائیند، حتی وقتی هم می خواهند با دیگری حرف می زنند، خطاب به خودشان حرف می زنند. چوبک برای تأکید مضاعف با آوردن بیت هایی از رودکی و عرفی اقدام می کند، آن جا که می گوید:

هرجای که چشم من و عرفی بهم افتاد
برهم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم.

نمی شود، و ما این چیزها را از حرفهای آدمهای دیگر می فهمیم. آدم دیگر پیر زنی است به نام جهان سلطان که در تمام مدت داستان توی طوبله زیر یک لحاف پاره خوابیده است و پایین تنه اش کرم گذاشته، و لگن پر از کتافت زیر تنه اش مانده، و کسی نیست لگن را ببرد خالی کند، و پیر زن فصل به فصل توی لگن خرابی می کند، ولی از قراری که خودش می گوید، متوجه این مهم نمی شود و فقط از بویش می فهمد که چه کرده است، و البته مراتب را به اطلاع خوانندگان محترم می رساند. آدم دیگر بلقیس است که آبله رو و زشت است و شوهری دارد تریاکی و بلقیس در خانه او باکره مانده است و مدام او را نفرین می کند که «به اندازه یک خروس هم کاری ازش ساخته نیست»، و نذر و نیاز می کند که بغل احمد آقا بخوابد، و خوشبختانه به مرادش می رسد. آدم دیگر کاکل زری است که توی حوض می افتد و خفه می شود. دیگر سیف القلم، قاتل معروف شیراز است که - چوبک - مختصری از کارهایش را از نظر خوانندگان می گذراند. (1)

همچنان که جنون فرار از بیهودگی است، مرگ نیز فرار از رنج است. دیوانگی راهی است برای اجتناب حافظه از درد و رنج. شکاف نجات بخشی است که در تار و پود وجدان صورت می گیرد. پس حاصل آن می تواند به مرگ ختم شود، خود یا دیگری. مرگی که نه تنها مشمئز کننده نیست که لذت بخش است.

«سیف القلم» اگر چه شخصیت منفی داستان است، اما او نیز از گسترش بیماری های واگیردار - که مسبب آن را زنان می داند - در رنج و عذاب است، برای همین تصمیم می گیرد هر چه فاحشه پیدا می کند، نابود کند تا شاید کمی از این رنج و بیماری رهایی یابد. او چنان از کار خود لذت می برد که چوبک با وضوح آنرا بیان می کند: «... کاری از این لذیذتر پیدا می شود؟ هنوز لذت کشتن آن زن، اسمش چه بود؟ هان نازی بود. هنوز لذتش زیر دندانم است.»



آن بشود. تا نشان دهد؛ نمی توان بر رنج و شر حیات پیروز شد، مگر آنکه اراده تابع عقل و علم شود و درخت دانش جوانه بزند. برای همین داستان با این پارگراف به پایان می رسد:

«مشیا شیشه را بر زمین می کوبد. رعد و برق و توفان بر می خیزد. صداهای درهم بگوش می رسد. زروان ذوب و دود می شود و بهوا می رود. تمام درختان در ولوله می افتند و یکی پس از دیگری ریشه کن می شوند. بر زمین می ریزند. زمین می لرزد و ستارگان خرد می شوند و بزمین می افتند. مشیا و مشیانه در آغوش همدیگرند. پستی ها و بلندی ها هموار می شوند و تا چشم کار می کند زمین صاف است. تنها درخت دانش سرسبز و شاداب بجا می ماند و خورشید از زمین جوش می خورد و شعله گرم خونین آن از پشت درخت دانش بر مشیا و مشیانه می تابد.»

آلمان - تابستان 1386

شخصیت اصلی داستان نمی تواند با تنهایی خود کنار بیاید، هم چنین نمی تواند اندوهش را فراموش کند و مجبور است رنج بکشد. حتی عشق او به گوهر نیز نمی تواند چیزی از رنجش بکاهد. پسر او «کاکل زری» که یادآور دوران کودکی خودش است؛ نیز درمان درد او نیست. برای همین وقتی سنگ صبورش «آسید ملوچ» به او پیشنهاد می کند: «تو می گی گوهر تو منجلا ب افتاده. خیلی خب. مگه نمی خواهی از منجلا ب بیرونش بکشی؟... دستش بگیر و از منجلا ب بیارش بیرون...» به عبارتی: اگر ازدواج کنیم خوشبخت نخواهیم بود و اگر ازدواج نکنیم باز هم خوشبخت نخواهیم بود. شخصیت داستان تسلیم حرف های سنگ صبور - یا ندای درونش - نمی شود. شاید برای این که چه تنهایی و چه با هم بودن نکبت می آورد. با هم بودن مانند خاریشانی که برای گرم شدن به هم می چسبند و نیش خارشان به تن هم فرو می کنند و در انزوا از تنهایی و در نهایت پوچی و بیهودگی رنج می برند.

با این همه چوبک در این داستان نمی خواهد شخصیت داستان را بحال خودش رها کند. و به هر شکلی که است می خواهد شخصیت داستان - و در نگاه کلی تر انسان - را نجات دهد. از طرفی نیز نمی خواهد نقش منجی را بازی کند. پس در تناقضی مبهم گرفتار می شود؛ تا جایی که دو شخصیت - سیف القلم و احمد آقا - را رودروی هم قرار می دهد که نقش زروان و اهریمن را اجرا کنند.

برای همین داستانش را با نمایشنامه ای به پایان می برد و ذهنیت فلسفی اش را وارد داستان می کند، حتی اگر به بهای کاستن از ارزش ادبی